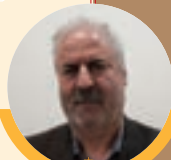


### می خواهیم هم خوب بجنگم وهم شهید شوم



رضایت رقیه خانم برای اعزام مهدی به جبهه، آن هم در حالی که سه سال بود چشم انتظار آمدن محمد حسینی بود. برای اهالی محله و قوم و خویش عجیب بود. محمد نادری می گوید: ما مهدی را می دیدیم و می شناختیم. فکر نمی کردیم مادرش به رفتن اورضایت بدهد. اما او با اصرار، کار خودش را کرده و امضا را گرفته بود. کانال خونین در منطقه شلمچه و عملیات کربلای ۵، محل آخرین وداع محمد نادری با

مهدی بود. او تعریف می کند: در یکی از آخرین اعزام هایم، با مهدی هم واگن بودیم. انرژی زیادی داشت و می گفت: «می خواهیم در این عملیات هم خوب بجنگم و هم شهید شوم!» به او می گفتم: «نگو! مادرت منتظرت است. نباید شهید شوی.» اما او به خودش وعده شهادت داده بود. محمد نادری می گوید: در روزهای اول عملیات، فرمانده گردان ما و جانشینش شهید شدند. به ما گفتند که سرگروه ها کار را پیش ببرند که من هم جزو شان بودم. در یکی از کانال ها درگیر بودیم که آتش زیادی به سمت ما روانه می شد. شهید زیاد دادیم و در همان بین خبر رسید که مهدی شهید شده است.

### پیکرم را برای مادرم ببرید

مهدی محمدی نیک پور در کانال زیر آتش شلمچه شهید شد. اما دو خاطره از آخرین لحظات عمرش بارها و بارها از زبان او بیان در محافل مختلف نقل شده است: خاطره ای که عباس آقا این طور نقل می کند: مهدی خیلی روی بیت المال و حق الناس دقت داشت. حتی روزی که مادرم مخالف رفتنش به جبهه بود، می گفت: «مادری این کشور زندگی کرده و از امتیازات این آب و خاک استفاده کرده ایم و درس خوانده ایم برای اینکه امروز به درد کشور بخوریم.»

برادر شهید رشته کلام را لحظه ای از کف می دهد. صفحه آلبوم را ورق می زند و ادامه می دهد: «تیمور» نامی که هم رزم مهدی در آخرین لحظات عمرش بوده، چند روز بعد از شهادتش برای ما تعریف می کرد: «مهدی کمک آرپی جی زن بود. وقتی آرپی جی زن شهید شد، مهدی گفته بود: یک خمپاره مانده است و معلوم نیست به دست چه کسی بیفتد و حیثیت خودش بلند شد که خمپاره را به سمت تانک ها که نزدیک می شدند بزند، تا سرش بالا آمد، ترکشی به سرش خورد. چند ثانیه دیگر جان داشت که گفت: برادر بزرگم مفقود الاثر است. جنازه من را برگردانید، وگرنه مادرم دق می کند!»

### مهدی، یکی از شهدای چهارشنبه بود

خانواده نیک پور در زمستان سرد ۱۳۶۵ خبر اسارت و زنده بودن محمد حسین را انتظار می کشیدند که خبر شهادت مهدی آب سردی بود بر حال و احوال آن روزهای خانواده. حسن آقادی روی تصویر برادران شهیدش می کشد و تعریف می کند: چهارشنبه هادر بشرویه شهدا را تشییع می کردند. سه شنبه

بود که در مدرسه شنیدم که می خواهند فردا شش شهید تشییع کنند. بعد از تعطیلی مدرسه می رفتم خانه که بچه دختر خاله ام را دیدم. لابه لای حرف هایش متوجه شدم که برادرم را فردا تشییع می کنند. نمی دانم چطوری تا خانه رسیدم. کسی نبود. دو چرخه ام را برداشتم و به خانه خواهرم رفتم. چند متری آنجا که بودم، صدای گریه می آمد و فهمیدم مهدی را دیگر نداریم. در بدرقه جوانان برومند شهرستان بشرویه همه می گریستند. مادر مهدی پای آمدن نداشت. برادران و خواهران پای ایستادن نداشتند و پدر شهید با خون سردی در لحظه آخر، او را با لبخند و یک جمله بدرقه کرد: «خوش به حالت مهدی! ما را هم شفاعت کن، خدا حافظ.»



### «سوختیم ما، سوختیم!»

گریه های حسن آقا، بی تابیش وقتی اسم مادر به میان می آید و بغض همواره اش در طول این گفت و گو، بیانگر همان تعبیری است که خودش برای زندگی به کار می برد: «سوختیم ما، سوختیم.» وقتی با دلداری عباس آقا به خودش مسلط می شود تا صحبت را ادامه دهد، این طور کلام را آغاز می کند: برای ما از دست دادن دو برادر سخت گذشت و بی تابیش مادرم هیچ وقت اجازه نداد آن شرایط سخت را فراموش کنیم. بعد هم که پدر و مادر را از دست دادیم، آن هم در دو هفته، زندگی برای ما سخت تر شد. سوختیم ما، سوختیم! حسن آقاییار و همراه مادر بود؛ از همان روز که خبر شهادت مهدی را در خانه خواهرش فهمید تا آن روز که پیکر محمد حسین را بدرقه کرد. او به مادر وابسته بود و تلاش کرد جای خالی دو برادرش را هم برای مادر داغ دیده پر کند. خودش تعریف می کند: یازده ساله بودم که خبر شهادت مهدی آمد. از آن زمان تا سال ها، ظهر هر جا بودم، از مدرسه و سرکار و هر جا، باید می رفتم معراج شهدای بشرویه و زیر بغل مادرم را می گرفتم و به خانه می بردم. بنده خدا فقط بانسستن سرقبر مهدی آرام می شد. مادر خدایا بر مرم در سال های آخر زندگی، آرزایم داشت و به سختی چیزی در خاطرش می ماند. الانام محمد حسین و مهدی، او همیشه این دو اسم را زمزمه می کرد و منتظر دیدنشان بود.

### دو بار، داغ و دو عزیز را دیدیم

و افسوس روزهای زندگی رقیه شریفی و میرزا غلامرضا، در فراق دو جوان رعنایشان سپری شد. نه هیچ وقت محمد حسین از در خانه وارد شدند و زمانی رسید که خبر شهادت مهدی دروغ باشد. سوی چشمان منتظر میرزا غلامرضا روز به روز کمتر شد و حافظه مادر هم بر این مصیبت ها به فراموشی نشست. عباس آقا تعریف می کند: ۱۰ سال پیش حاج آقا و حاج خانم را از دست دادیم، این بار هم ماد و عزا را با هم دیدیم! حاج آقای نیک پور که حسابی در شهادت دو جوانش مصیبت زده شده بود، طاقت ندیدن بار پنجاه ساله زندگی را نداشت و دو هفته بعد از فوت حاج خانم به او و فرزندان شهیدشان پیوست تا در دیار باقی بار دیگر دور هم جمع شوند. عباس نیک پور تعریف می کند: زندگی، ما را دو بار با داغ و دو عزیز امتحان کرد. گفتنش امروز برایم راحت است، اما آن روزها سخت بود. مادر دهه ۶۰ شهادت دو برادرمان را در چند سال دیدیم، این بار فوت پدر و مادرمان را در دو هفته؛ خدا قسم کسی نکند.

### من برای این شهید مادری می کنم

شهادت مهدی و نیامدن خبری از محمد حسین هر روز بر داغ خانوادگی آن ها اضافه می کرد. میرزا غلامرضا پدر شهید، با هر بیرون رفتنی امید داشت تا در مواجهه با بچه های بسیج، خبری از پسرش بگیرد و مادر شهید هم در خانه راهمیشه باز می گذاشت، چون محمد حسین در آخرین اعزامش با خودش کلید نبرده بود. این انتظار با پایان جنگ هم خاتمه نیافت و در میان فهرست نام اسرا هم خبری از اسمش نبود. سال ۱۳۷۰ انتظارات پایان یافت اما نه آن طور که مورد انتظار خانواده بود. خبری از اسارت و زنده بودن نبود. مادر و پدر، دو برادر و دو خواهر باید می پذیرفتند که مهدی تنها نیست و پس از شهادت، مهمان برادرش شده است. خبر بچه های تفحص برای عباس آقا این بود: «پیکر برادر شما در فکه تفحص شده است؛ این خبر را به خانواده بدهید.» عباس جوان هم دوست نداشت این خبر را بپذیرد تا وقتی که دستخط محمد حسین را دید، آن هم در برگه ای که در جیبش پیدا شده بود و در ادامه پلاکی که تقدیم این خانواده شد. برادر شهید تعریف می کند: مادرم چون نمی خواست شهادت دو مین پسرش را باور کند، می گفت: «من برای این شهید مادری می کنم، اما او پسر من نیست. محمد من اسیر است و می آید.»